

گفت‌وگوی «جوان» با منظر خیر حبیب‌اللهی از بانوان فعال انقلابی که یک‌سال زندانی ساواک بود

ساواک با یک ساعت بازجویی یک‌سال زندانی‌ام کرد!

آن لحظاتی را مرور می‌کردم که آقا ابوالفضل (ع) به امام حسین (ع) فرمودند: «این خون را از جلوی چشمانم پاک کنید، می‌خواهم یکبار دیگر جمال شما را ببینم. برادر تا من جان دارم من را به خیمه نیرا من به بچه‌ها قول داده بودم که برایشان آب بیاورم.» همین‌طور که داشتم گریه می‌کردم و می‌لرزیدم، آن خانم کمونیست که کنار من بود، گفت چی شده؟! گفتم فکر نمی‌کنم شما این مسائل را متوجه بشوید! گفت نه خواهش می‌کنم، بگویید. همه اینها و روایت آخرین لحظات شهادت حضرت ابوالفضل را برای ایشان مجدد بازگو کردم و او به شدت گریه می‌کرد و من سعی کردم که آرامش کنم. همان لحظه در باز شد. گویا آن کسی که شکنجه می‌شد، از کسانی بود که به پرزنده ما مربوط می‌شد. من را صدا کردند و برای بازجویی مجدد بردند. بعدها از خانم‌های دیگر شنیدم که بعد از رفتن من، وقتی خانم‌ها صبح برای وضو رفتند، بودند، این خانم کمونیست هم رفته و برای نماز وضو گرفته بود. خیلی مسائل تلخ و شیرینی در کمیته شهریاری برای ما گذشت.

■ جشن فارغ‌التحصیلی خانم دباغ!

خانم دباغ در زندان قصر بسیار بیمار بود. خیلی حالت زمین‌گیر داشت. ایشان نیاز به انجام عمل جراحی داشت اما اجازه نمی‌دادند و هر ماه حال ایشان وخیم‌تر می‌شد. تقریباً بی‌مسار و دراز کش بودند و وقتی می‌خواستند به ملاقات بروند به چند نفر تکیه می‌دادند. برای ملاقات هم که چند تا تور سیمی این طرف و آن طرف و یک نگهبان در آنجا بود فاصله این دو ردیف تور سیمی هم ۱/۵ متر بود. به این طریق می‌توانستیم با خانواده ملاقات کنیم و هر صحبتی که می‌کردیم خیرش به مسئولان می‌رسید. خانواده وقتی به ملاقات می‌آمدند فقط می‌توانستیم همان حرف‌های معمولی را بزنیم و حال و احوال‌پرسی کنیم. همسر خانم دباغ یکی از قهرمانان زمان خودش بود. وقتی که همسرشان می‌آمدند، خانم دباغ به ایشان می‌گفت که از من برای شما همسر در نمی‌آید. بروا دواج کن تا خیال من هم راحت شود. خلاصه شوخی و جدی شاهد رابطه بسیار زیبایی بین این دو بزرگوار بودیم.

خانم دباغ در بازجویی‌ها گفته بود که من بی‌سواد هستم. ایشان شاگرد آیت‌الله سعیدی بود و دروس حوزه خوانده بودند. خانم دباغ با درایتی که داشتند پیش یکی از این خانم‌های کمونیست رفتند و گفتند که من بی‌سواد هستم و شما به من سواد یاد بدهید. او هم شروع کرد از همان الف و ب به ایشان سواد را آموزش دادند. در طول سه ماهی که آموزش دیده بود از نظر مری‌اش بسیار پیشرفت چشمگیری داشت. خلاصه جشن فارغ‌التحصیلی‌شان را در همان سه چهار ماه اول گرفتند. من با خودم می‌گفتم چرا خانم دباغ به آن کمونیست گفت که به من سواد یاد بدهد؟ چرا به ما نگفتا گویا برنامش این بود که ما را همسود اینطور فرض کنند، ایشان بی‌سواد است و تازه می‌خواهد خواندن و نوشتن را یاد بگیرد. آنها هم می‌گفتند که خانم دباغ بسیار باهوش است.

■ اختصاص در قرآن

در زندان هر کسی هر چه بلد بود به دیگران یاد می‌داد. یکی تاریخ می‌خواند، یکی زبان اسپانیایی و دیگری زبان انگلیسی یاد می‌داد. ما هم با خانم دباغ کتاب‌هایی که ایشان می‌خوانستند، ایشان می‌خواندیم و خودمان هم بهره می‌بردیم. خانم دباغ به من می‌گفت شما اقتصاد خواندی، قرآن را از دیدگاه اقتصاد برای من تفسیر کن. من هم می‌گفتم خوب من نمی‌توانم. چون تفسیر به رأی می‌شود. ایشان می‌گفتند نه تبدیل به یک سال حساب شد. من هم نکات اقتصادی که به نظر من آمد و مطالعه داشتم را برایشان می‌گفتم و این برای خود من هم بسیار عجیب بود. بعدها به این فکر کردم که خانم دباغ با درایتی خاص مسائلی را از من بیرون می‌کشید چون اگر با خودم بود هرگز بر نمی‌دادم.

■ ساعتی به اندازه یک‌سال

من امرداد سال ۱۳۵۳ آزاد شدم. روز دستگیری به پدرم گفتند که من را یک ساعت برای پرسیدن سوالاتی می‌برند و می‌آوردند. آن یک ساعت سؤال و بازجویی به یک سال اسارت در زندان ساواک تبدیل شد. در محاکمه اولیه به ۱۰ سال حبس محکوم شده بود. بعد که نتوانستند اتهام ارتباط با گروه‌ها را ثابت کنند، تبدیل به یک سال حبس شد. آنجا با هم‌سالان ما آنوس شده بودیم و دل‌ها خیلی به هم نزدیک شده بود. چیزهای خوبی از هم یاد گرفتیم. آن سالی که ما زندان بودیم افراد خوبی در آنجا بودند. هر کسی هر چی بلد بود بی‌دریغ به دیگری یاد می‌داد.

■ روز خوب پیروزی

من بعد از یک‌سال آزاد شدم و بیرون آمدم. وقتی به خانه رسیدم آن خانه کوچک برای من یک فراخی و وسعت زیادی داشت که به من فشار می‌آورد! یاد بچه‌های داخل محدود زندان به سسر می‌بردم. این حالت هنوز هم در من وجود دارد. در نهایت ازدواج کردم و در ادامه زندگی مشترک هم همان اهداف را دنبال کردم و در مسیر انقلاب

ماندم. ما‌حاصل از دواجم سه پسر و یک دختر است. گاهی نوه‌هایم پای خاطراتم می‌نشینند و برایشان چالب و عجیب است. زمانی که امام به ایران آمدند، نتوانستیم از نزدیک امام را ببینیم. همان روز در خواب دیدم که یک خوشه انگور یاقوتی از زیر پایشان بیرون آوردند و به من دادند و در خواب خیلی خوشحال شدم. من برای دیدارشان رفته بودم و چون موفق نشدم، ایشان به خواب آمدند. آن‌ها سالی زیادی در مسیر انقلاب بودند و شنیدم که باید از زندگی‌هایشان کتاب‌ها و فیلم‌ها ساخته شود تا نسل‌هایی که آن زمان را درک نکرده و شناختی ندارند، متوجه وضعیت بشوند.



صالح نیک‌مسگر | استعین

بروند. از این روز برای اینها درک این مسئله سخت بود که کسی لیسانس دانشگاه تهران باشد. بعد همه جا را گشتند. حتی کافه‌هایی که برای اردوی بچه‌ها تهیه کرده بودند و روی آنها کلماتی برای بازی و سرگرمی نوشته بودم را می‌آوردند و می‌گفتند اینها اسم رمز است! بگو یعنی چه؟ نقشه عملیات است؟! همان لحظه برادرم وارد خانه شد و با روئسایشان تماس گرفتند و آنها گفتند که برادرش را هم بگیرد، اگر چیزی دارد او را هم دستگیر کنید. خلاصه کمدی‌های برادرم را هم گشتند. ما قبل آمادگی این موضوع را داشتیم. به روش‌های دستگیری دوستانمان هم واقف بودیم و می‌دانستیم چه چیزهایی را باید در خانه نگه داریم و چه طور آنها را پنهان یا به اصطلاح «جانساز» کنیم. چون آن زمان در دبیرستان رفا که شهید رجایی در آن حضور داشتند، تدریس می‌کردم، از شهید رجایی شنیده بودیم که ساواک شما را زیر نظر دارد و باید خانه‌هایتان را از اعلامیه‌های امام (ره)، نوار سخنرانی و اینطور چیزها پاکسازی کنید. البته ما اینها را دور نمی‌ریختیم، می‌بردیم در اتوبوس یا راه‌پله خانه مردم می‌گذاشتیم تا حداقل آنها مطالعه کنند.

آن روز و در زمان ورود ماورها ما تعداد زیادی اعلامیه داشتیم که به خط تمام اعضای خانواده نوشته و تکثیر شده بود و تعداد زیادی هم نوار سخنرانی امام خمینی (ره) میان آنها بود. اینها را در یک سطحی مثل سطل رنگ، موزام یا صندلی‌ها پخش شده برای شکنجه روحی بچه‌ها استفاده می‌کردند. مثلاً صدای زنی را تحت شکنجه‌های خاصی قرار داشت از پخش می‌کردند. وقتی ما را به بازجویی می‌بردند ۱۰ ساعتی سؤال و جواب می‌کردند. یکی از دوستانمان را که زن و شوهر بودند، گرفتند. آنها را روی دو طبقه تخت آهنی بدون هیچ پوشش گذاشته بودند؛ با داغ کردن و شلاق زدن آنها را شکنجه می‌کردند. آن خانم برای من تعریف می‌کرد که در یکی از این شکنجه‌ها روح از جسم من خارج شده بود و از بالا تمام این صحنه‌های شکنجه‌ام را می‌دیدم. تمام باهای ایشان کابل خورده بود و ورم شدیدی داشت. همسرش فریاد می‌زد که به سرم بزنید، اما به باهایم دیگر نزنید.

■ خانم کمونیست و روضه عباس (ع)

افراد مختلفی با عقاید مختلف در آنجا بودند. در یکی از شب‌ها ساواکی‌ها به شکار آدم رفتند و وقتی برگشتند شروع کردن به شکنجه یک نفر. او را آورده بودند در حوض سسند زندان و سسرش را داخل آب می‌کردند، بعد بیرون می‌آوردند، بعد می‌زدند و باز هم این کار را تکرار می‌کردند. صدای همه اینها را ما می‌شنیدیم. در طول این مدت ما باید همه ساکت دراز می‌کشیدیم روی زمین و سکوت می‌کردیم. ساواکی‌ها از روزنه‌های روی در سلول را نگاه می‌کردند. یک خانمی کمونیست کنار من بود. آن صداها و شکنجه‌ها دلم را لرزاند و من را به صحنه عاشورا برد و یاد حضرت ابوالفضل (ع) افتادم.

کنید، من هم نقاشی‌های مفهومی و معمولی با بچه‌ها کار می‌کردم. نهایتاً تدریس چند درس را در دبیرستان رفا بر عهده داشتم. بچه‌های زندانیان سیاسی و خانواده‌های مذهبی در این مدرسه مشغول به تحصیل بودند که همین باعث ایجاد حساسیت‌های بیشتری در ساواک شده بود. ساواک به صورت مختلف آنجا را زیر نظر داشت. حتی یک روز که من به مدرسه آمدم، آقای رجایی به من گفت که برگردم، ساواک داخل است! گفتم خب باشند، من دارم هندسه تدریس می‌کنم. بعد که دیدند، ترسی ندارم به من گفتند، داخل بروید. خلاصه ما می‌دانستیم که اینها در حال جمع‌آوری اطلاعات هستند. نهایتاً دستگاه امنیتی رژیم شاه به ماهیت و خط مشی مدرسه رفا پی برد و با یک حمله گاز انبری به مدرسه چند نفر از بانوان شاغل در مدرسه و حتی تعدادی از دانش‌آموزان را بازداشت کردند.

■ دبیرستان رفا و شهید رجایی

مرداد ۱۳۵۲ بود که هرکدام از این معلمان و بچه‌ها را از جاهای مختلف دستگیر کردند، اما تلاششان این بود که ما را از اعضای یک گروه سیاسی معرفی کنند. چون با معرفی ما به عنوان گروه سیاسی، پاداش زیادی از اربابان خود دریافت می‌کردند.

برخی از این بچه‌ها بیمار و تبار بودند که آنها را آزاد کردند. خانم سوسن حداد عادل را بدون هیچ دلیل و مدرکی شش ماه در کمیته شهریاری و زندان قصر نگه داشتند و بعد هم آزادش کردند. آن زمان ایشان ۱۴ سال داشتند که این دستگیری صدمات زیادی برایشان داشت.

یکی دیگر از دستگیرشدگان دختر خانم دباغ بود. خانم دباغ و دخترشان خیلی سختی کشیدند. اگر خود آدم شکنجه شود، خدا طاق‌ت زیادی به آدم می‌دهد. نهایتش خودم است و می‌میرم، اما وقتی عزیز آدم را جلوی چشمش بیاورند، آن هم دختر ۱۴ساله را و شروع به شکنجه و عذاب کنند و تهدیدهای مختلفی انجام بدهند، این خیلی سخت است. وقتی به شرایط خانم دباغ فکر می‌کنم خیلی برایم دشوار است، اینکه جسم یک طرف و روح از طرف دیگر مصیبت‌وار خواهد بود.

■ به خاطر چند جلد کتاب!

من تازه از مشهد برگشته بودم و می‌خواستم در امتحان راندگی شرکت کنم. در اتاق خودم نماز می‌خواندم که یکباره دیدم مرد قوی هیکلی در روشنائی راهرو ایستاده است. ساواکی‌ها پدرم را با اسلحه تهدید کرده و وارد خانه ما شده بودند. چالب بود که به‌طور واضح می‌گفتند، ما بینم مردی با این هیبت از ورود به داخل اتاق می‌ترسید. خلاصه گفتند چراغ را روشن کنید. بعد گفتند ما باید اینجا را بگیریم. ساواکی‌ها ریزه‌ریز اتاق من را گشتند. بازرسی‌ها مدرک لیسانس اقتصاد من را پیدا کردند و با تعجب گفتند: تو لیسانسی؟ ما به گفته‌اند که شما همه بی‌سواید. آن زمان بانوی تحصیلکرده کم بود. تعداد کمی می‌توانستند به خاطر مسئله حجاب به دانشگاه

صغری خبیل فرهنگ دلمان نیامد در چهل و چهارمین سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی از زنان مقاوم و باصلابت ایام انقلاب و مجاهدت‌ها پشانش حرفی به میان نیاوریم. زانی که پا به پای مردها پشانش و شاید گاهی جلوتر از آنها در میدان بودند و بر برخی دستگیر و زندانی شدند. وقتی پای صحبت‌ها و خاطر اتشانشان می‌نشینم، اینکه چنین زنانی توانستند رشادت‌ها پشانش را در روزهای حماسه خون برای همیشه تاریخ به ثبت برسانند، بیش از گذشته به امروز ایران می‌بالی. «منظر خیر حبیب‌اللهی» یکی از این بانوان انقلابی بود. ساواک او را به بهانه یک بازجویی یک ساعته فراخواند و یک‌ساعت بعد دستور را برای صادر کرد! پای صحبت‌هایش نشستیم و خاطراتش را مرور کردیم.

■ تربیت و پرورش قرآنی

پدر و مادرم اهل اردبیل و از متدینین این شهر بودند، اما من متولد سال ۱۳۲۷ در تهران هستم. مادرم، استادان قرآن خوبی داشت و همین امر باعث شد ما هم با قرآن آشنا و مأنوس شویم. مادرم استادی به نام شیخ‌العلمای صدوقی داشت. زمانی که خیلی‌ها می‌گفتند معنی قرآن را نمی‌شود فهمید، آقای صدوقی برای خانم‌ها تفسیر قرآن می‌کرد. مادرم از آنجا بیشتر با قرآن مأنوس شد، به طوری که حافظ قرآن شد و ما را هم با قرآن بزرگ کرد. برایمان قصه‌های قرآنی می‌گفت و روایات قرآن را دائم در زندگی بیان می‌کرد. پدرمان هم متدین بود. او و برادرم در بازار به جریان معترضین دستگیری امام از آقای بروجردی به آقای حکیم و از امام خمینی تقلید کنیم. ما هم از همانجا با اسم امام آشنا شدیم و قبل از اینکه بیایند، رساله ایشان را تهیه کردیم. به همین بهانه ساواک بارها منزل ما را مورد تجسس قرار داد. من در دانشگاه تهران اقتصاد خواندم و زمانی که درسم را تمام کردم، گرفتار ساواک شدم.

■ هندسه، ورزش و نقاشی

سال دوم رشته اقتصاد بودم که از طرف شهید امینی و خواهرشان که ایشان هم بعدها بر اثر شکنجه ساواک به شهادت رسیدند، به آقای معرفی و با دبیرستان رفا آشنا شدم. آقای رجایی بعد از جذب من در دبیرستان رفا به من گفتند که تدریس ریاضی (جبر و مثلثات و هندسه) را در این مدرسه بر عهده بگیرم. تقریباً همه دروس را به صورت هدف‌دار تدریس می‌کردم. مثلاً بالای صفحات ریاضی می‌نوشتیم که «انسان باش، بیندیش و بر این راه ثابت قدم باش» حتی بعدها آقای رجایی به من گفتند که در بحث ورزش هم با بچه‌ها کار کنم که من در زمینه‌های مختلف ورزش‌های معمولی، یوگا و... با آنها کار می‌کردم. ایشان بعدها گفتند نقاشی هم با بچه‌ها کار



خانم منظر خیر حبیب‌اللهی